

مرگ شهریار سنگور

لوران گوده

ترجمه پرویز شهدی



بنگاه ترجمه و نشر
کتاب پارسه

بخش نخست
شب بلند بی خوابی شهریار سنگور

کاتابولونگا به طور معمول زودتر از همه در کاخ از خواب بیدار می شد. در حالی که بیرون، تاریکی شب هنوز تپه ها را زیر پوشش خود داشت. او در راهروهای خلوت قدم می زد. بی صدا راه می رفت. از اتاقش تا تالار کرسی طلا به هیچ کس برنخورد و قامتش مانند شبیحی ابرگونه بود که کنار دیوارها می لغزید، او ساکت و ظایفش را آغاز می کرد.

ولی آن روز صبح تنها نبود. جنب و جوشی تب آلوده در همه راهروها حکم فرما بود. ده ها کارگر و باربر، با احتیاط در آمد و شد بودند، به صدای آهسته حرف می زدند تا کسی را بیدار نکنند. کاخ شده بود مانند کشتی بزرگی متعلق به قاچاقچی ها که پنهانی و بی صدا محموله هاشان را تخلیه می کردند. در کاخ ماسابا شب انگار فرود نیامده بود، چون کار تا صبح ادامه داشت.

از دو هفته پیش کاخ ماسابا شده بود قلب پرتلاطم و پرجنب و جوش فعالیتی مورچه وار. شهریار سنگور در نظر داشت دخترش را به زنی به

شاهزاده سرزمین های نمک بدهد.

کاروان های بزرگی از دورترین نقاط می آمدند و با خود ادویه، دام و پارچه به پایتخت می آوردند. به معمارها مأموریت داده شده بود میدان جلو کاخ را عریض کنند. حوض ها و فواره هاشان تزئین شده بود. صف های بلندی از پیشه وران، سبدهای گل می آوردند. ماسابا در حالت پرجوش و خروشی به سر می برد که تا آن موقع سابقه نداشت. طی روزهای اخیر جمعیتش به طرز چشمگیری افزایش یافته بود. هزاران چادر دوروبر حصار شهر برپا شده بود، چادرهای رنگارنگی که فریاد بچه ها و سروصدای گوناگون چهارپایان در آن ها به هم می آمیخت. بیابان گردهایی از همه نقاط آمده بودند تا در روز جشن در آن جا حضور داشته باشند. آمده بودند ماسابا را ببینند و در مراسم عروسی سامیلیا، دختر شهریار سنگور، شرکت کنند.

از هفته ها پیش ساکنان شهر و بیابان گردهایی که از گرد راه می رسیدند، هدایایشان را برای تقدیم به عروس به میدان اصلی شهر می آوردند. توده عظیمی از گل ها، نظر قربانی ها، کیسه های پراز غلات و کوزه های نوشابه در آن جا جمع شده بود و در کنارشان کوهی از پارچه ها و مجسمه های مقدس قرار داشت. هرکس می خواست مراتب سرسپردگی و نیز دعاهای خیرش را به دختر شهریار تقدیم کند.

باری، آن شب خدمتکاران کاخ مأمور شده بودند، میدان را از این هدیه ها خالی کنند. هیچ چیز نباید آن جا می ماند. شهریار سالخورده ماسابا میل داشت میدان باشکوه تمام آذین بسته شود، محوطه جلو درهای کاخ را غرق در گل کنند، افراد گارد با لباس تشریفات در آن مستقر شوند. شاهزاده کوآم نمایندگانش را فرستاده بود تا هدیه هایش را به پیشگاه شهریار تقدیم کنند. روز ارائه هدیه ها سرآغاز مراسم جشن ازدواج بود. همه چیز باید آماده می شد.

خدمتکاران کاخ تمام شب مشغول تخلیه میدان از کوه هدیه‌ها و انتقال‌شان به داخل کاخ بودند. صدها سبد گل و کیسه جواهرات را با هماهنگی تمام درون سالن‌های کاخ می‌چیدند، و بی آن‌که کوچک‌ترین صدایی بکنند، نظر قربانی‌ها، مجسمه‌ها، قالی‌ها و پرده‌ها به آپارتمان‌های گوناگون کاخ انتقال داده می‌شدند. میدان بزرگ باید خالی می‌شد و خود کاخ با این هدیه‌ها که نشانه وفاداری و ابراز محبت مردم بود، آراسته می‌شد. شاهزاده خانم سامیلیا، باید میان عطرها و رنگ‌های گوناگون از خواب بیدار می‌شد. خدمتکاران و باربران بی سروصدا برای همین منظور تلاش می‌کردند. آن‌ها باید پیش از بیدار شدن شاهزاده خانم و ندیمه‌هایش کارشان را به پایان می‌رساندند. رفته‌رفته داشتند وقت کم می‌آوردند. چون سرراه‌شان به کاتابولونگا برخورد و او را شناخته بودند. همه می‌دانستند اگر کاتابولونگا از خواب برخاسته، مفهومش این است که دیگر چیزی به دمیدن روز و همراه با آن به بیدار شدن شهریار سالخورده باقی نمانده است. به همین علت، هر قدر کاتابولونگا در راهروهای کاخ جلو می‌آمد و به سالن کرسی طلا نزدیک می‌شد، جنب و جوش شدت می‌گرفت و خدمتکاران به سرعت آمد و شدشان می‌افزودند.

کاتابولونگا هیچ نگرانی از خودش نشان نمی‌داد. بنا به عادت همیشگی‌اش آهسته و آرام حرکت می‌کرد. با همان شیوه و نواختی که خاص خودش بود. می‌دانست وقت کافی در پیش دارد. به این زودی خورشید نخواهد دمید. می‌دانست - مثل همه روزهای دیگر از سال‌ها پیش - موقعی آماده به خدمت به بالین شهریار حاضر خواهد شد که او چشم‌هایش را بگشاید و از خواب بیدار شود. او به خوبی می‌دانست که این نخستین و شاید هم واپسین بار خواهد بود که هنگام طی کردن شبانه راهروهای کاخ با این همه افراد روبه‌رو می‌شود و صدای

گام هایش با صدای پاها و همه‌مه‌ آنان می‌آمیزد.

اما موقعی که کاتابولونگا قدم به تالار کرسی طلا گذاشت، ناگهان سرجایش می‌خکوب شد. هوا گونه هایش را نوازش می‌کرد و زمزمه‌ای را به گوشش می‌رساند که نمی‌توانست بفهمد ناشی از چیست. در لحظه‌ای که در را باز کرد، در یک آن به نظرش رسید همه چیز به زودی پایان خواهد گرفت. به خود آمد، از تالار گذشت تا کرسی طلا را بردارد ولی به محض این‌که به آن دست زد، ناچار شد رهاش کند. لرزشی که در دست هایش ایجاد شد، به او فهماند که همه چیز به زودی تمام خواهد شد. این بار به ندای این احساس که سراپایش را فرا گرفت گوش کرد. گوش کرد و پی برد که در واقع همین امروز همه چیز به پایان خواهد رسید. دانست که امروز شهریار پیر را خواهد کشت. امروز همان روزی است که برای فرار از مدت‌ها پیش به آن فکر کرده است. فهمید امروز آخرین روزی است که شهریار سنگور از خواب برمی‌خیزد، آخرین روزی است که او؛ یعنی کاتابولونگای وحشی، از سالنی به سالن دیگر همراهش خواهد رفت، قدم به قدم دنبالش خواهد رفت، گوش به زنگ کوچک‌ترین احساس خستگی‌اش، مراقب نفس هایش، و آماده انجام باشکوه‌ترین خدمات احترام‌آمیزش خواهد ماند. آخرین روزی که کرسی طلا را با خود حمل خواهد کرد. پشتش را راست کرد، کوشید آشفستگی درونی‌اش را خاموش کند، کرسی طلا را برداشت و راهروهای کاخ را طی کرد. دندان هایش را به هم می‌فشرد، به طرز مبهمی یقین داشت که امروز دوستش، شهریار سنگور را به قتل خواهد رساند.